

آنکه فرمان داد، آنکه مرد

آتوسا میرزاپور

انتشارات مرجع علم

۱۴۰۰



۰۹۱۷۳۳۲۳۱۸۴

□□□

آنکه فرمان داد، آنکه مرد

نویسنده: آتوسا میرزاپور

تصویرگر: زهرا باقری

□□□

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۴۰۰ / شمارگان: ۳۰۰ نسخه / قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

ناشر: انتشارات مرجع علم

شابک: ۹۷-۹-۸۲۶۵-۶۰۰-۹۷۸ ISBN

□□□

Printed in the Islamic Republic of Iran- Shiraz

حق چاپ محفوظ است

پیش‌گفتار

جنگ را رهبرانی رقم زده‌اند که بر روی صندلی راحتی نشسته و دستور مرگ سربازان را امضا کرده‌اند. سربازانی که در خون خود غلتیده‌اند تا پرچمی بالا رود و رهبرانی لبخند پیروزی زنند. سربازان دردی بی پایان را متحمل شده‌اند که میان رگ‌های آنان جولان داده و تا همیشه در آن میدان ترس نفس کشیده‌اند.

به طور شاخص در جنگ‌های جهانی اول و دوم،
سربازانی بی‌نام برای وطنشان می‌جنگیدند، اما با هر
بار جستجو تنها نام رهبران آن‌ها به چشم می‌آید.
شاید بتوان سرگذشت سربازانی که همیشه در تاریخ
کنار گذاشته و فراموش شده‌اند را در سطور داستان-
هایی از این دست یافت.

هستی ادبیات به یادآوری رخدادها گره خورده است.
امید است بتوان در بین خطوط این داستان، هویت
سربازانی را آشکار کنیم که تا همیشه در میدان جنگ
هستند.

پرده اول

نور اندک اندک از مرکز صحنه آشکار می شود و به تدریج به اطراف صحنه کشیده می شود. دو سنگر در دو سوی این صحنه قرار دارند. سنگر ها پرچمی ندارند اما هر دو مملو از خاک خون آلود و پارچه های زخمی هستند. پشت این سنگر ها دو سرباز با یونیفرم های نخ نما، هراسان نفس نفس می زنند و با هر نفس یک بار

چشمانشان را به اطراف می گردانند و آهسته و به تدریج پاهایشان را جمع می کنند، چنانچه که آماده حرکتند.

سربازی که در سمت چپ صحنه به سنگرش تکیه داده، لحظه ای کاراینر دسته سائیده شده اش را محکم در میان دستانش نگاه می دارد و نفسی عمیق می کشد. چشمانش را باز و بسته می کند، چرخشی کرده و به یک باره بر می خیزد.

هر دو با تعلل دست به ماشه می برند. دستاتنشان لرزان است و چشمانشان هر لحظه با التماس خواستار دست

از ماشه کشیدن دیگری و ختم این غائله ی دهشتناک
است.

نور گرفته می شود و صدای شلیک در فضا می پیچد.



پرده دوم

این بار نور در فضایی آرام در کافه ای پدیدار می شود.
چند نفری در کافه هستند از جمله مسئول صندوق که
کتابی حجیم در دست دارد و عمیقاً در حال خواندن آن
در زیر نور کم چراغ کم سو است و پیشخدمت که
مدام میان میزها می چرخد و چند مشتری که هر کدام
روی میزی نشسته اند.

یکی از این مشتری ها مردی است با پالتوی بلند تا پائین زانو، شلواری با پاچه هایی که از فرط پوشیدن ریش ریش شده اند و کلاه لبه داری با ریش های نامرتب که رگه هایی از تارهای نقره فام میان آن جنگل سیاه دیده می شود و روی میز شماره چهار در مرکز این کافه نشسته و به دستانش خیره شده است.



پیشخدمت زیر لب چند کلامی با مسئول صندوق
صحبت می کند و به طرف مرد می آید و در حالی که
آماده نوشتن سفارش است، می گوید:

پیشخدمت: سلام آقا، روز بخیر، چی میل می کنید؟
مرد سکوت می کند. (انگار که نشنیده باشد).

پیشخدمت: ببخشید، پرسیدم چی میل می کنید؟
مرد: آها، آره، یعنی نه، چیزی نمی خوام، فعلا نه، یعنی
آره (مرد به ناگهان از فکر بیرون می آید و با
سردرگمی پاسخ می دهد) یه لیوان آب، آب سرد.

پیشخدمت: بله آقا، همین الان.

مرد دوباره به دستانش خیره می شود.

پیشخدمت با لیوان آبی در دست می آید و آن را روی

سمت چپ میز گذاشته و می رود.

مرد: آهای خانم، میشه یه خواهشی بکنم؟

پیشخدمت: بله، بفرمائید.

مرد: میشه لیوان آب رو سمت راست میز بذاری؟

پیشخدمت: (با اندکی تعلل و خیره به مرد) آها، بله

حتماً.

مرد: میشه چند لحظه کنارم بشینی؟

پیشخدمت: (ابرو بالا انداخته و با تعجب) بله آقا؟!

مرد: میگم میشه چند لحظه، فقط چند لحظه کنارم
بشینی؟

پیشخدمت: آخه من کار دارم!!

مرد: فقط چند لحظه. (با دستش لباس پیشخدمت را
چنگ می زند)

پیشخدمت: خیلی خب، ولی فقط چند لحظه، باشه؟ ()
صندلی را بیرون کشیده و سمت چپ میز می نشیند)

مرد: میشه سمت راست بشینی؟

پیشخدمت: چی؟ چه فرقی می کنه؟!!

مرد: خواهش می کنم.

پیشخدمت: خیلی خب، باشه. (با کلافگی بلند شده و سمت راست میز می نشیند)

مرد: دوشنبه بود، گشتم بود، نفسم بالا نمی اومد، معده ام اونقدر اسید ساخته بود که حس می کردم داره تمام بدنم رو هضم می کنه، تنها بودم، یعنی تنها شده بودم. (به دستانش خیره شده و رنگش می پرد)

پیشخدمت: چی ؟ درباره چی صحبت می کنی ؟ (در حالی که در کافه را می پاد و مشتری ها را چک می کند)

مرد: دوشنبه بود، اولش تنها نبودم، اما یواش یواش
بوی خون توی مغزم، توی هوا، همه جا پیچید و تنها
شدم، می فهمی؟ (سرش را بالا آورده و در چشمان
پیشخدمت زل می زند)

پیشخدمت: ببخشید، ولی نه!

مرد: معلومه که نمیفهمی. چی دارم میگم!! تو اونجا
نبودی، بوی خون چه میدونی چیه!!
پیشخدمت با چشمانی خیره به مرد می نگرد.

مرد: بوی خاک بارون خورده چیز قشنگیه، نه؟ (با
لبخند)

پیشخدمت: آره خب، همه دوست دارن.

مرد: بوی خاک خونی رو چه طور؟

پیشخدمت به چشمان مرد خیره می شود.

مرد: نترس (نیشخند می زند) میگم که دوشنبه بود.
چهار سال و چهار ماه و چهار روز پیش.

پیشخدمت: چی؟ چی چهار سال و چهار ماه و چهار روز
پیش؟! (به پشت صندلی اش تکیه می زند)

مرد: لباسامون با هم فرق داشت. قسم می خورم فقط و
فقط لباسامون با هم فرق داشت. (سرش را بین
دستانش می گیرد)

پیشخدمت: از چی حرف میزنی؟

مرد: بهش می خورد که اونم کارگر بوده باشه. آخه
دستاش به دستای آدم کار کرده می خورد.

پیشخدمت دستانش را زیر چانه اش می گذارد.

مرد: حتماً کارگر بود، نه؟ ولی خب لباسامون با هم
فرق داشت. (سرش را به طرف پائین خم می کند)

پیشخدمت: (با کلافگی) نمیدونم.

مرد: اگه کسی منتظرش بوده باشه، چی؟ یه بویی
میاد. (سرش را هراسان به اطرافش تکان می دهد)

پیشخدمت: نه! هیچ بویی نمیاد!!! (اطرافش را می
بوید)

مرد: بوی تند عرق. نه، نه. شایدم بوی غلیظ خون
مونده.

پیشخدمت با نگاهی لرزان به چشمان مرد می نگرد.

مرد: اگه تو بودی چیکار می کردی؟

پیشخدمت: (با صدای بلند) آقا، چی داری میگی؟! من
کار دارم. نمی تونم تا ابد اینجا بشینم. اونم برای
شینیدن این حرفا. (از روی صندلی اش بلند می شود)

مرد: بشین، یعنی خواهش می کنم بشین. (دستان
پیشخدمت را می گیرد)

پیشخدمت به اطرافش نگاه می کند و با حالتی مستاصل
می نشیند.

مرد: شاید اگه اینجا همو می دیدیم همه چیز فرق می کرد. دیگه بوی خونی نبود که مغزمون رو از کار بندازه. شاید به جای دستامون، چشمامون با هم حرف می زد. (به انگشت اشاره ی دست چپش نگاه می کند)

هر دو اندکی سکوت می کنند.

مرد: ببین، الان لباسای من و توام با هم فرق دارن اما بوی خون نمیاد.

پیشخدمت: ببین آقا اگه میخوایی همین جوری ادامه بدی باید بگم که من وقت ندارم...

مرد صحبت های پیشخدمت را قطع می کند و می گوید:

میدونی بعضی جاها آدما به هم نگاه نمی کنن، به لباسای هم نگاه می کنن. همین تیکه پارچه باعث میشه دشمن هم بشن.

پیشخدمت: دشمن؟!

مرد: آره، آره، میتونی تصور کنی رنگ لباست باعث بشه بمیری؟ (به سمت پیشخدمت خم می شود)

پیشخدمت: من؟! نه. اصلا چرا باید بمیرم؟!

مرد: درست میگی. دیگه آدما مجبور نیستن اون لباسای مسخره رو تنشون کنن، اون تفنگای سنگین رو اونقدر روی شونه هاشون بندازن که سنگینیش باعث بشه کل هیکلشون به یه طرف بیفته. میدونی اونجا تنها

چیزی که مهم بود این بود که بتونی خوب بزنی هر
چیزی رو. آدم، دشمن، پرنده، هر چی.

پیشخدمت: کجا؟

مرد: شب و روزت یکی میشه. یعنی تاریخ، روز، ساعت
اصلاً مهم نیست. یعنی هست ولی برای تو مهم نیست.
برای تو فقط یه چیز مهمه، اینکه بتونی سریع روی
زمین بخوابی. مخصوصاً روزای آفتابی مثل امروز که
پرنده ها زیاده.

پیشخدمت: پرنده ها؟

مرد: اگه اینجا می دیدمش احتمالاً کنار هم می نشستیم
و پیک می زدیم، نه؟

پیشخدمت: مثل من و شما؟

مرد: آره، شاید اصلا با هم دوست می شدیم، مثل دو تا برادر. (لبخند می زند)

پیشخدمت: شاید، نمی دونم. (سرش را با کلافگی تکان می دهد)

مرد: فکر کنم مثل من مجبور شده بود. آخه من مجبور بودم. آخه دشمنم بود ، یعنی لباسش فرق داشت. اگه نمی زدمش اون منو میزد، نه؟! شاید اونم داشته همینجوری فکر می کرده. (بلند می شود و سرگردان به اطرافش نگاه می کند و با قدم های کوچک و سریع راه می رود)

پیشخدمت: تو سرباز جنگ بودی؟

مرد: جنگ، جنگ. کلمه اش سه تا حرف بیشتر نداره
ولی خودش، آخ خودش. (سرش را به نشانه تاسف به
اطراف تکان می دهد) یه بار قرار بود عضو گروهان
صفر بشم. صد کیلومتر پیاده راه رفتم. پاهام تاول زده
بود. هر قدم که برمی داشتم مثل این بود که اول
پاهامو تو آتیش سوزونده باشن بعد توی یه اقیانوس
آب سرد فروش کنن. رسیدم. هه، آره رسیدم. به یه
گروهان دفن شده. کانال پر بود از سرباز. زیر اون همه
خاک بازم صدای آه و ناله شون میومد. ولی خب که
چی! من باید برمی گشتم. دوباره همون صد کیلومتر

کوفتی. حتی نمی توانستم به سربازای زیر پام فکر کنم
از بس که پاهام تمام مغزم رو پر کرده بود.

پیشخدمت: متاسفم. (روی لبه صندلی می نشیند)

مرد: می توانستیم دوستای خوبی باشیم اگه فقط
هزار سال قبل همو می دیدم. می فهمی فقط هزار سال.
(روبروی پیشخدمت زانو زده و دستانش را می گیرد)

مرد: هزار سال چند سال میشه؟

پیشخدمت: خب، هزار سال هزار سال میشه دیگه.
شانه هایش را بالا می اندازد)

مرد: ولی اونجا همه چیز فرق داره. هر ثانیه اونجا هزار
سال میشه. وقتی داشتم اون صد کیلومتر کوفتی رو

برمی گشتم، نزدیکای کانال، پام به یه دفترچه لعنتی
خورد. انگار که به یه پاره سنگ خورده بود. دادِ بلند
بود که می زدم. دیگه نمی تونستم. دفترچه رو گذاشتم
لای دندونام برای اینکه از اون درد لعنتی، دندونام خرد
نشه.

پیشخدمت: اون دفترچه مال کی بود؟

مرد: حتماً مال یکی از اون سربازای بدبخت بوده دیگه.

پیشخدمت: بازش کردی؟ چی توش بود؟

مرد: آره باز کردم. می دونستم که نباید این کارو بکنم
ولی هیچ چی مهم نبود. درد داشتم. توش یه شعر بود.
نوشته بود :

چون بلبل مست راه در بستان یافت

روی گل و جام باده را خندان یافت

آمد به زبان حال در گوشم گفت

دریاب که عمر رفته را نتوان یافت*

* خیام، شاعر بلندآوازه ایرانی، به واسطه ترجمه های فیتز جرالد به دنیای غرب معرفی شد و مورد توجه مخاطبانش قرار گرفت و آسمانِ قلب‌های آنان را تسخیر کرد. دست نوشته های یافت شده در میان وسائل برخی سربازانِ جنگ جهانی حاکی از آن است که این اشعار همانند پرتو نوری در اعماق وجود آنان تابیده و شاید محرکی برای نفس کشیدن در میان حجم انبوه اندوه و بوی مرگی بوده که سراسر زندگی آنان را پوشانده است.

پیشخدمت سکوت می کند. صدایی از سمت دیگر کافه
شنیده می شود.

مشتري: خانم، ببخشید؟

پیشخدمت: (سرش را بر می گرداند) بله آقا، چیزی
می خواهید؟

مشتري: بله لطفاً یه نوشیدنی سرد، خیلی سرد. (به
دستانش خیره شده)

پیشخدمت: بله حتماً. چشم. همین الان.

صدای در می آید. پیشخدمت به جای خالی مرد نگاه
می کند.

مشتری: خانم، ببخشید؟

پیشخدمت: بله.

مشتری: میشه لطفاً چند لحظه کنارم بشینی؟

صحنه کم کم تاریک می شود.

“یه بار قرار بود عضو گروهان صفر بشم. صد کیلومتر پیاده راه رفتم. پاهام تاول زده بود. هر قدم که بر می داشتم مثل این بود که اول تو آتیش سوزونده باشن پاهامو بعد توی یه اقیانوس آب سرد فروش کنن. رسیدم. هه آره رسیدم. به یه گروهان دفن شده. کانال پر بود از سرباز. زیر اون همه خاک بازم صدای آه و ناله شون میومد. ولی خب که چی! من باید بر می گشتم. دوباره همون صد کیلومتر کوفتی. حتی نمی تونستم به سربازای زیر پام فکر کنم از بس که پاهام تمام مغزم رو پر کرده بود.”